

۱۱۸

بود و بر او مانده و حسن
 خدمت صحت او بوقت صلوات
 در پیش در دل محمد صلوات
 در باغ جان او شکا
 در نماند نهاد او با حسن
 در پیش روی او با حسن
 در میان مویهای حسن
 در پیش روی او با حسن
 در پیش روی او با حسن
 در پیش روی او با حسن
 در پیش روی او با حسن
 در پیش روی او با حسن
 در پیش روی او با حسن

من منی خلیا لاتخذت اما بکر طلیلا و لکن بوده الا سیلام و اخته
 و لایستی فی المسجد باب بالاسد الا باب ابی بکر و قال حسان بن ثابت
 قال لیسبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان بن رضی الله عنهم اجمعین

عده برزوا بفضلهم فلیس من یومن له لصب عاشوا اطلاقا فی ثلثتهم	نصر هم رهیم اذ انشروا نیکر بفضلتهم اذ اذکروا و احبتمو فی الملمات فافروا
---	---

و قال صلی الله علیه وسلم انما دینه الصدق و ابابکر ما بهار فی الله

چون نهفت آفتاب و برین اعراب آفتاب گرم چو در دست خواجه با خلاص و با اخلاص از زبان صادق و بجان صدق دوسری سپهر و رموس و بار بود و از پاشنه طریقت ساری همه خویش کرده در کارش بود بازار عشق پرورش حرف بگذاشته چو دل سخنش صدق و از پی سلامت راه	کرده ماه خلافت آخرت حرب قمر نایمان که شکسته جانش آزاد کرد و مجلس خاص چون بی صادق و چو کعبه عتیق مانی امین او همسانی الغار پیش جان رسول مار آفتاب همه او گشته هر دیدارش همه و هم مزاج و هم درش پوست بگذاشته سپهر تارش بوده ساحر شناس و کابر کلاه
--	--

فهرش گفت چون از خود بکند
که نه من از شراب در سینه اش
برقائده ببق عفتل نوی
از نبوت بجان داننده
در مشورت وزیر سیمین
انس با وی گرفته روح رسول
جان فد اگر کرده بود در دین
کرده بود استفا حشر و شرع
سوی دل مصطفی از آدوده
سوی میدان سپیدیا میراود
زانچه امت نذیده زدانش
پیش دین بنده هوش او بود
کردش را وفادای هوش
جد صدقش بکوش مرد ستور
قابل صدق و قابل ایمان
در ددل از بسینه در مان
آنچه بشنید زود باورد است

وحی در جان جاغم ایچ بر نخت
رخیم سبب عقد و بر نیش
در قدم و رکاب مصطفوی
بهم پذیرنده هم رساننده
وقت خلوت مشیر سیمین
ز آنکه بد فارع از طریق فضول
ز آنکه بود از نخت آنکه دین
بر دوش تافت زود پر تو شرع
صدق او را در یکه بکشاده
بمهر در بامیه خبر در او
بمهر ایمان پذیر خرد جانش
حلقه در کوشش او بوده
اگس نبودی زبان دین را کوش
کرده او را ز غول رانی دو
عادل علم و عادل ستدان
خوان دین را نخت همان
شرع را بخت عضو در خورد است

۱۱۹
در خاصه ای که
علی کاوه الکلیس
دل احمد زکون بود نطق
از م و جمله ای که
حسن با خط و آیه بود
مهر ای که گفت احمد
و اول ای که اول نطق
خط دوم از خط او
جان بوی خط او
خطی است که بعد از
خطی است که بعد از
خطی است که بعد از
خطی است که بعد از

حکومت بود حاصل
تا خود را داشت با این
حکومتی که از روی شکر و پند
زود و پند و توبه و انبیا
و یکی در وقت گناه انبیا
و در وقت صلوات بر پیغمبر
و از باب کسب و سب
که در پند و توبه و انبیا
و از روی پند و توبه و انبیا
و از روی پند و توبه و انبیا
و از روی پند و توبه و انبیا

شب خدای
و شکر

بادی ز راه روه نمود او را
گرچه اصحاب کهن از بی راه
زرق و تپس و مکر و قیاس
انکه از گریه زمان باشد
یا نه یا نه یا که گفت بدند
بعد از آن سکت متابعت نمود
گاه بو بکر خود بند جمعی
لفظ سید خود در زمان شنید
یکی لفظ وی بداد است
لا بدم در میان دایره بود
انبار خط و رسول لفظ
صد هزاران ترجم و رضوان

به جمع جمعیتی نبود او را
جمه گشتند از آن خلل آگاه
گشت معلومشان که هست و نیست
کی حد ای همه جهان باشد
بود جمعیتی جو جمع شدند
تا از آن بکت قدم و راندند
از هدایت یافت او سمعی
در شب و در راه راست بی
گشت از هشام و از وطن برآ
بی زبان مزور بر آمد شود
جان بو بکر در میان خط
از سنائی بجان او برسان

فی حق صیبه و شریه رضی الله عنه

چون زوی کوس شرح روح امین
بند اگر دجان شایسته
قدرا در رضای رزوانی
بود چندان که راست و فضیلتش

چشم بر کوشش و نهاد می بینا
از دمان دل نمود چون پسته
جست پیر این سلمانی
که الو افضل خواند و فضیلتش

گفته تپشیه پوشش روح امین
 تحت شسته ز بهر شرع رسول
 قفسی بود سینه صدیقی
 دل خود چون شرع او بر بست
 کشت حاصل بر آنچه او را بوال
 غدیلب و شش چو بال است
 عمر شرع محمدی بر او
 طول و عرضش چو عشق معکوست
 چون کمال و جمال او شناخت
 دایه دین لایبوز و یگوز ه
 که همی کرد و بجز مسازی
 صدق او سیر بان ایمان بود
 دین چو شمع و مصطفی جانش
 خورده در علم دین جنبه بر او
 کرده غشور را بخط بدیع
 بخلاف چو دست سینه بگرد
 نرد خویش از روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین
 از الف با و تا عقل فضول
 غدیلبی در و بنام عتیق
 بنجین دم آن قفس نکشت
 نام کل بدش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زاکه مقلوب موم هم مومست
 همه خویش در پیش درخت
 سیرشش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش ل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوی کبر بود پر وانش
 یافته روز کین ظفر نزارو
 خط لیتخلفم تو قسح
 روده اهل رده را خون کرد
 فبذرا ز کرد و جای نماز

مال دود بود در م
 کان فدا کرد و در
 غدیلبی در و بنام عتیق
 بنجین دم آن قفس نکشت
 نام کل بدش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زاکه مقلوب موم هم مومست
 همه خویش در پیش درخت
 سیرشش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش ل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوی کبر بود پر وانش
 یافته روز کین ظفر نزارو
 خط لیتخلفم تو قسح
 روده اهل رده را خون کرد
 فبذرا ز کرد و جای نماز

گرچه جانش لطافتی بود و کبریا
وز نه خصمیش عطا فی بوی کبریا
صفتی که با بر سر بی روی کبریا
بنا خیر کس که با بر سر بی روی کبریا
آنکه جان از جانش میبرد و بی روی کبریا
آن علی که کردش از آن که بی روی کبریا
با زمین و آسمان و هر چه بود بی روی کبریا
علی را بر جانی که بی روی کبریا
که در این بود و ز او بی روی کبریا
جلافت خود او را بی روی کبریا
و در بود

تازه زوش ز کوه و فرض صلوات
بر گرفت و نبوت ایمان
عالمی فصد که فشری کرده
صورت و سیرش همه جان بود
چشم مومن جمال او بسیند
جان پر کبر و معتدل بر کبرت
تو بدین چشم مختصر پیش
چشم بوی کبر من زدین حسینه
صور صدر قیامتش خوانند
ای ندانند صدق بوی کبری
رافضی را محسوس آن نبود
تو چه مرد علی و عباسی
آنکه طلسم و ارتن بسیند
اوج و داند که تایش جان حسیت
آنکه جان همه خاندان خواهد
از برای فضولی و جملی
آنکه نتند ز حق حلال فلک

رکن اسلام شده صون ز اقا
شک و شک را از کسوت ایمان
اوست پیا سری کرده
زان چشم عوام نهان بود
کوی کی چشمه نکو بسیند
کی نماید جمال بوی کبرت
چون توانی بدین آرزوش
نه ز رفیق و هوای کین حسینه
رافضی و تدر او کجا داند
تو چه دانی صلاح بی کبری
و آنچه او وطن بر دستان نبود
مصلحت از جهل شناسی
همه را آنچه خوشتر بسیند
چه شناسد که مرد میان کسیت
کی علی را بجان زیان خواهد
باز جوید ز نفس خون علی
کی بخوره ده حشر افیم ک

مهرت
گر بجزین

عاشق
باش

۱۲۴
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان
دیده از هر که بود در این جهان

طا طلب کرد مر عمر را یافت
دل او چون زخ می محقق شد
انکه کامل بوقت او شد کار
دین نهاد بر برای چون شاه
انکه طه طهارتش داده
داده صدقش کسب طای طلب
کرده بر سر خ حق نورین
رویش آورده سوی مهر خویش
دیده از طاهمه طهارت
عمری عمر خود نشانده
شاهد حق روانش در حقین
کرده در عمر و دولت سر
بود بهر عمر شسته دین
از پی دیو در زمانه او
گر بگفتی روانش عابد حق
کرده هر رسول بزدانش
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بروی آفت
صدف در رویت تو شد
بسر نقطه باز شد پر کار
بای دای زطا و ما در راه
وانکه طاسین ما رتس داده
بسته پایش عشق های بر ب
طا و ما ماه چار و شش درین
طرقو طسرقو اکنان درین
کرده از با همه اما رستا
عمری زرقه سر حق مانده
نایب حق زبانش در گفتن
عمر بر ایدل عمر اید
جان فدای که دو مال در ره دین
سانه او سیلح خانه او
ور نختی روانش شاه حق
حسکت اندر دینش
باع فردوس ریح از وی

کرده خورشید را در آتشش
 ز برهمنس تاره کرده خورش
 کرده تلقین بی ضرورت
 از پی مومنان بستن و کند
 روح کرده ز راه سرش
 ز احتساب در اعتدال به
 تیغ شاهان فرس با خطی
 خانه بر دگر خراب
 شاخ بیخ ضالمت او بر کند
 روی چون سوی احتساب او
 نفس خسی رفعت بند بخت
 ورنه خواهی گرامت بشکوه
 بر سپهر براندازی دین
 آری این خم از بدین نیست
 از عسر عالی مسور شد
 هست پید از بهر بخت
 خانه می خراب گشته از

سار نوردن بعهده منیش
 پیش سمش سرش کرده بر
 سورت سنت اهل صورت
 خار شبت ز راه ایمان کند
 امحق داده در دستش
 اکل سایه مساند و باد سوا
 بوده کمتر ز دوره عمری
 اگر تاراج جمله آن است
 کفر ز دست و پای گردید
 کل چول پای در رکاب او
 عقل انسی ز چارنج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر علبین
 ورنه نوزند نازمین
 همه آفاق پر ز منبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 زهره از بهر آب گشته از

سار نوردن بعهده منیش
 پیش سمش سرش کرده بر
 سورت سنت اهل صورت
 خار شبت ز راه ایمان کند
 امحق داده در دستش
 اکل سایه مساند و باد سوا
 بوده کمتر ز دوره عمری
 اگر تاراج جمله آن است
 کفر ز دست و پای گردید
 کل چول پای در رکاب او
 عقل انسی ز چارنج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر علبین
 ورنه نوزند نازمین
 همه آفاق پر ز منبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 زهره از بهر آب گشته از

سرش
 ناز و افغان

۱۲۴
سعد و قاص لفظ او است
وان کین گاه که
گفته شد که سعد و قاص
شستند و قاص گفت
زبان کین گاه نشان
کافران این چنین
بهره بر زاری و
تخم که در روی و
و حرف از برای کین
کین که زاری بسیار

کرده از امر او به ستوری
کرده در عدل او به آموزی
بر بزرگان چون حکم دین آیدی
زهره او برای رستما خیز
بوده در زین نور پیش از نشر
بود حاش معافی انصاف
چند اعدل او و شوکت او
کرده کم پیش شمش و ستوری
عجم و شام را با پس و یاد
بصلاست کشاد شام و عجم
سعد و قاص و عجم و معد را
بعجم هر دو را فرستاد او
در نهادند چون قومی شد جرب
او بفرط کیاست از سردرد
حیلت کاغذین بید زد
روز آید بر سپهر منبر
ایجل ایجل که لشکر کفر

از همه ناپسند با دوری
کرک با جان پیش خوش توری
چرخ بر حکمش آفرین خواندی
بوده چون زهره خرمی انگیز
عدل او نایب تر از وی شتر
مایه و پایه اش نبود کراف
ختر مار و زکار دولت او
مساوی خلافت غمبری
چون دل دست و طبع خویش کشاد
بستد از روم حمل ز روم
آن دو از آده آن دو هادی
بدل ظلم داد با داد او
کفر و اسلام در شده در صبر
انچنان خدعه بجای آورد
بفرست بدن دل پر نور
گفت با یار نیز خضم خد
جلد کرد دست جلد برد کفر

و ایچم ایزرم صدره مجیب
 زانکه دلاله با بر خورشید
 شرم و از صدمای کرد و چون
 شرم و از زوخته و در سول
 عدو از مال حقیقت
 از بی سار مصطفی و با حق
 بود و نفعی که از ایزد
 بیل عدل و جامع و ایزد
 بود در کار ملک و کت و کت
 که در شکر و نذر ملک
 دل

کرد عقل سپر بر اندازد
 زانکه پیش وی از جهان جان
 گفت عثمان چو بسته شد بر
 گشت امین ره مهاکت از
 شرم و حلم و سخا شمایل او
 این به حضرت اصول انبیاء
 شد قارب نواز در که او
 شربت غم چو جان او بخشید
 سیرت و او را چو در کردند
 راستی از میان بر بودند
 شایمانی که شوم پی بودند
 شور می اندر جهان پدید آمد
 عقل اگر خد صاحب زور است
 عقل کاخار رسید سر بند
 عقل کاخار رسید جان با
 عین ایمان که بود خیر عثمان
 دست مشاطه پسندیده

و در صدر روح مایه در بار
 نطق چون قطن گشت چینه و بان
 بجشاد از میان جان آتش
 سر بر در کشد طایک از
 بر سره ظاهر شد از خجایل او
 بد و دختدر رسول او امان
 و ان اقارب عفار بر او
 و ان شرم از نبی امتیه کشید
 با چنین نیکه کردید کردند
 بی کرانه گری بهفتند و
 اهل آزر م و شرم کی بودند
 قطنان سببه بی کلید آمد
 گفت یارب چه بی نیکت یوست
 روح کاخار پدید بر بند
 کیست عثمان که باز بان با
 حجت این کاخار من لایمان
 کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جاز اعقیده عثمان
سیرت و خلق او مو که حسم
صورت خوب و پیش کامل
علم تنبیل مرور حاصل
عاشق شکر او لبسم و طرف
هم ز اسلاف هست آمده او
دل و پیش ز شوق در محراب
در قرآن همه شنا و ثبات
بذل و پشت ملت نبوی
دل او بانی موافق بود
شرم او کار ساز خوشا و
سرا و علم حاصل داده با
او ذوالارحام را کرامی کرد
از دل خود که بدشان کرد
دل صادق بان آینه است
دشمنان از خوشین نپشت
بود وی با محبت بو بکر

ساخته حل مصحف قرآن
خرد و جان او مویه عسلم
قابل صدق و عالم عامل
دل او سپهر وحی را حاصل
جو داد نکته و صنایع و شریف
در کنار شرف بر آمده او
چشمه آفتاب همیشه آب
با قرابت همه حیا و حیات
شگرا روی دولت بدوی
نور جانش چو صبح صادق بود
گر چه بد بوده او جسم مویه
سرا و پیش دشمنان نهان
طلب مهر و نیکبندی کرد
کتبه بر صلب آب و گلستان کرد
راز با پیش او معاینه است
بی غش و بی غل از محن نپشت
پس چو بو بکر بی بدوی مکر

۱۲۶
کرامی بیان در پیش
عاشق شکر او لبسم و طرف
هم ز اسلاف هست آمده او
دل و پیش ز شوق در محراب
در قرآن همه شنا و ثبات
بذل و پشت ملت نبوی
دل او بانی موافق بود
شرم او کار ساز خوشا و
سرا و علم حاصل داده با
او ذوالارحام را کرامی کرد
از دل خود که بدشان کرد
دل صادق بان آینه است
دشمنان از خوشین نپشت
بود وی با محبت بو بکر
عاشق شکر او لبسم و طرف
هم ز اسلاف هست آمده او
دل و پیش ز شوق در محراب
در قرآن همه شنا و ثبات
بذل و پشت ملت نبوی
دل او بانی موافق بود
شرم او کار ساز خوشا و
سرا و علم حاصل داده با
او ذوالارحام را کرامی کرد
از دل خود که بدشان کرد
دل صادق بان آینه است
دشمنان از خوشین نپشت
بود وی با محبت بو بکر

در دین را نگاه دارند
 خیر بفرمان حسام بزنا کشید
 و آنکه قایل نبود قاتل او
 خانه ربک از خون سیراب
 در علم و عمل بدو ستوده
 سرش همه شراب شده
 گشت مغلوب اسباب
 کرده اسلام را همه یک تیغ
 بدگو کرد علم عالم فاش
 کافت جان شیر نگران بود
 کرده یک تیغ بسجود جهان
 شرح از کرده بسجود علم
 نازغش کشنده کافر
 هم مبارز چشمه چون جود
 چشم سیمین از جمال شاد
 کفر و دین نزد تو ز جهل کیست
 پیش چشمش چه ز مرد و چه طود

از در کهنه گل برارنده
 بر که از خشم هیچ سر نبرید
 هر که ماطق نبود قایل او
 کرده از دشمنان دین جو سحاب
 کند زورش در جود کرده
 خیر از تیغ او حشراب شده
 حس او چون عظیم بود و کبر
 بد تیغ آن هر بر دین بی تیغ
 بود تیغی زبان گوهر پاش
 و گری ذوالفقار بران بود
 بد تیغ او ذوالفقار و سنا
 زان دو تیغ کشیده در عالم
 نور عیش چشیده کوش
 هم نهاد بعلم بیم و امید
 بهم نبی را وصی و بهم داماد
 ای خوارچ کرد در دست کیست
 چشم افنی چو کرد علت کور

در دین را نگاه دارند
 خیر بفرمان حسام بزنا کشید
 و آنکه قایل نبود قاتل او
 خانه ربک از خون سیراب
 در علم و عمل بدو ستوده
 سرش همه شراب شده
 گشت مغلوب اسباب
 کرده اسلام را همه یک تیغ
 بدگو کرد علم عالم فاش
 کافت جان شیر نگران بود
 کرده یک تیغ بسجود جهان
 شرح از کرده بسجود علم
 نازغش کشنده کافر
 هم مبارز چشمه چون جود
 چشم سیمین از جمال شاد
 کفر و دین نزد تو ز جهل کیست
 پیش چشمش چه ز مرد و چه طود

میاج
 کار کرد

ذوالفقار که از بهشت جدا
 نه جگر بود و اعیه مردش
 اینچنان آخته ز باغی کین
 چون از خشم بود از ایمان بود
 در صف رزم پای او محکم
 کس ندیده بر زم در پشش
 ز نور اوست شکن ز روز ازل
 کرده در عقد دین به تبع و قلم
 خوانده در دین ملک و محار
 جانش از آدمی و تن دین
 شرف ملک و دین او
 آل باین شرف بدو
 نایب مصطفی بر روز غدیر
 قابل از حق رزانت او
 سرفرازان بخوانده بودیدل
 نقش نقش کشنده تنزل
 عرضه کرده بدن جمال و شرف

به ستاده بود شرک رویا
 ز نظر باعث جوانمردش
 کانیچه تا وان برود بوده ز دین
 از و کافر کشین کیمان بود
 وز پی بزم جان او بی غم
 شهرم شرک از یک کانتش
 دست او تیغ زن بر اوج رحل
 با شجاعت سخاوت اندر غم
 هم در علم و مسم علم داریش
 خسرو کنت تهن دین
 صدف و زل باین او
 ایزد اور العیلم کبریده
 کرده در شرح خود مر اور او
 مبط و حی حق امانت او
 علم برود جهان و رحال
 جان جانش چشنده تاویل
 بقده نفعت روز بهشت بهشت

۱۲۳
 حکایت عشق و محبت
 در این کتاب
 از طرف
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 نقل شده است
 در روزی
 که در مدینه
 بود
 حضرت
 علی
 در بازار
 می رفت
 و در آنجا
 با یک جوان
 آشنا شد
 آن جوان
 از او پرسید
 که چرا
 در این بازار
 می آیی
 حضرت
 علی
 فرمود
 که من
 برای
 حاجت
 می آیم
 آن جوان
 از او پرسید
 که چه حاجت
 داری
 حضرت
 علی
 فرمود
 که من
 برای
 آنکه
 در این بازار
 با شما
 آشنا شوم
 می آیم
 آن جوان
 از او پرسید
 که چرا
 در این بازار
 می آیی
 حضرت
 علی
 فرمود
 که من
 برای
 آنکه
 در این بازار
 با شما
 آشنا شوم
 می آیم
 آن جوان
 از او پرسید
 که چرا
 در این بازار
 می آیی
 حضرت
 علی
 فرمود
 که من
 برای
 آنکه
 در این بازار
 با شما
 آشنا شوم
 می آیم
 آن جوان
 از او پرسید
 که چرا
 در این بازار
 می آیی
 حضرت
 علی
 فرمود
 که من
 برای
 آنکه
 در این بازار
 با شما
 آشنا شوم
 می آیم

مردمانی که در این عالم میباشند
بعضی را از عیب خود آگاهند
بعضی را از عیب خود پنداریست
بعضی را از عیب خود بیخبرند
بعضی را از عیب خود آزارند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند
بعضی را از عیب خود آسازند

سر بدعت بر زود به تیغ زبان
بزرگ گفته مصطنعی به آله
کرده از لغس و در کرامت را
کرده از بهر جان اهل سیر
محرم او بود کعبه جان را
این بر بند شده ز رحمت طرف
تا بدان حد شده مکرم بود
حرمت بین دو طرف عایش است
کاتب نقش نامه تنزیل
علم او را که سخن کرد می کرم
عالم علم بود و کبر سیر
در دین عرب بلاغت او
کرد خورشید و ماه از بیم
هر که تن شگفت یزدان دست
صدف صد برابر بحر دش
هر که جتسی مخالفت در دین
بچشم اندر و کجوشیده

رو می سنتی است ایشان
کامی خداوند و ال من و اله
پر کعبه دامن قیامت را
درج برکت سخن خود چرخ کعبه
محرم او بود سپهر قران را
و آن بون آیه ز پرده حرف
لوگتف مرور استلم بود
رحمت حرف پیش از گذشت
خازن کنج خانه تاویل
بوده چون محرم و عرب محرم
بود چشم و چراغ سحر
در زمین عجم شجاعت او
نور افلاکش اندران اقلیم
و آنکه از آن سخن فی علم است
شرف صد برابر سخن کاش
اگر دور از بر خاک و نسین
جاها را بهر مستمع دیده

کرده از مرزهای عقل انگیز
مصطفی از مطیع دسترمان
عشق را کسبر بود و دل را گان
مصطفی از برای جان و تنش
نام او کرده در ولایت علم
فضل حق چو شوی سرت او
دیوگر نیده در ملاعتش
که حسد ای زمانه چاکر او
باز دانتند در جهان نوی
فرش توحید جان پیش بود
کی شود آنکه ماه دین با او
از پی ساطی بکت و در عجب
مرو را عقل ای زن باشد
مرقصاتی که کرد بر دانش
در سفر پیش آن قوی ایمان
هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک در یک صدق بود

طبع با زار و دین خاطر تیز
همه بشنیده ز مریدین کبیر
شیخ ز دیده بود و دین جان
نه ز بهر کلاه و پیریش
علی از علم و نور اب اعلم
خلق او عشرت عشرت او
عقل خندیده در متابعتش
خواجسته روزگار مستبر او
در دل نفس نقش راز نبی
سه سلام تیغ و دستش بود
تیغ را تابع اثر یا او
سورت بلای وراثت شریف
نغمه فال کوی زن باشد
همه جان مصطفی جانش
بوده چون لاشه و برد بر آن
هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو پیرای شرف بودند

در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم
در دیده او هر دو یک عالم

تاخ
وزن منگس تاخ
تاخ

شیریزوان چو برکشاوی خنک
سخره چون زخم تیغ و ویشیش
ذو انظار از نینب شمشیرش
پیش تیغش سبکت و نام نبرد
اندر این عالم و دوران عالم
دید چون دید خلق وجود علی
خلق را دیو نعت چاسی بود
هر دو کوتاه داشت ناشایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود
او بود آن اسد که ز تک خلق
چرخ سپیدی ز خاک ره گزشت
اوزه بصره کمال بی بندی
خونده بر کند سپیدی و مری
کودک از زرد و سرخ نکسیدی
جان صید در از ناویزد
حکم و غنا یب علی نبود
عالی بود سپو فوج آسمان

شیرکردن شد می چو شکست
جان بساعت ز بیم او برید
دید بر جان خویشتن جیشش
سپه مردم کیا نمودی
اوست پاکار علم و بار علم
مشک خون شد ذکر او راجحی
چرخ را روشنی الهی بود
از برون دست و روز درون
شش بر حص و جهد مانع بود
گروی او را درین کهن صدق
و هزالی و عاشق نظرشش
وز برای جمال خرسندی
سه طلاق و چهار تکبیری
مرد اسپرخ و زرد و فیر
شیر از آتش همیشه بگریزد
شیر است ز بدلی نبود
عالی بود سپو فوج فرخ

۱۳۲
دل او عالم است چو کوه
میلان عیشش کس در سکر
عشق در عین
کجاست جگر
جگر جهان خورده بود و مرد
صفت جگر
صفت جگر
صفت جگر
صفت جگر

بزرگ

در حلقه چون معاویه مکر بخت
 شد بهر میت بجانب بخت
 سرحد را رسد رگرار
 چون مصاف معاویه بخت
 جل آن ستیزه را پی کرد
 بود چو زن بجاک ستیزه قمار
 گفت بد کرده ام اما نموده
 چون بدیدند زود بر گشتند
 خواند حیدر برادرش ز زود
 رفت دستش محمد بو مکر
 پس بر این سخت تیغ تا برزند
 عفو کن تا بسوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سپراه
 بسوی مکه زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن باغی
 بر که با حفت مصطفی ز زبان

خون ماتمی بسی بخت
 دست بگشاد بر بد و سیداد
 سرش از مهاجر و انصار
 یافت بر شکر معاویه دست
 خان و مان معاویه طی کرد
 از خجالت نقاب رخ نکشاد
 وزیر رسم کنون ز ما نموده
 در خوی و خون و زانیا گشته
 جمله احوالها و را نمود
 آن همه صدق و فایز از بد و مکر
 گفت حیدر مکن کس این نکند
 بعد ازین کارهای بد نکند
 جمله شکر شده ز کار آگاه
 در تواضع محفل او نهاد
 رفت ز می که حفت کرم و خیر
 شد شهید بگشتش آن طاعنی
 بد کند مرور آمد و محوان

۱۲۷
 خون ازین گشت فایز
 مصطفیان
 سرحد را رسد رگرار
 چون مصاف معاویه بخت
 جل آن ستیزه را پی کرد
 بود چو زن بجاک ستیزه قمار
 گفت بد کرده ام اما نموده
 چون بدیدند زود بر گشتند
 خواند حیدر برادرش ز زود
 رفت دستش محمد بو مکر
 پس بر این سخت تیغ تا برزند
 عفو کن تا بسوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سپراه
 بسوی مکه زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن باغی
 بر که با حفت مصطفی ز زبان

مرد را چون ریش بود خورشید
 او اما می صنیعا کز بدبسی
 او چو خورشید بود و خشمش تیغ
 او ز خصمان سپر نیکندی
 خشم زار و چرخه مهلت داد

سایه پیشی کند بر و جاوید
 سایه زان پیش او دید بسی
 تیغ کوتاه کرد از وی تیغ
 حلم را کار بست بکت چندی
 لاجب خشم پای و ام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست
 زود عمار را سپرد پیش
 آلت و ساز حرب پیش آید
 از پی دین چو جان کنم ایثار
 سال او در گذشته از صد پنج
 چشم خود را عصابه بر بست
 در مصاف آمد و بگفت منب
 اگر در جولان و گفت کبیری
 سبک از اسب خو و برزاقا
 چون بدیدند مرور از ان سان
 کشیدیم ما ز لفظ رسول

اگر م شد کار زار دستم است
 که فد اگر ز خواهم این سز خویش
 و رشوم کشته زنده انکار به
 روز محشر مکرمانم خوار
 تیغ زار کشید زود بر رخ
 بیسی رنجها بر اسب نشست
 که منم شیخ دین و پر عراب
 نفل مروان و رازد تیری
 در زمان جان بدر و رنج بد
 زود بر خاست از ان میان فغان
 که بگفت این سخن شوی تبول

۱۳۶
 گفت عمار بن یاسر
 این زمان کشته شد
 دل ازین درد و رنج
 عمار بن یاسر
 گفت که در روز
 کشته شد در روز
 گفت که در روز
 کشته شد در روز
 گفت که در روز
 کشته شد در روز

نیست جامی طامت و کشتا
 رونق کار خود در آن دید
 مرد خوانی و ز غلط باشد
 شاید عقل از او بر سپید

پس علی سبت قاتل نمار
 جمله راضی شدند و شنیدند
 آن که اگر ازین منط باشد
 با چنین کس علی زبانیست

صفت قتل امیرالمؤمنین و امام یسین علی رضی الله عنه و
 کرم الله وجهه و قصه بن محمد علیه اللغنه و سخن آن

آن سپه او را لغت و نهر
 آن نگویند از ترز را سب و دم
 منعم و مال دار و خوب جوان
 کفرش در میان عاقبت او
 مرد ارکشت کار جمله تابه
 و بن چنین زن ترا حلال شود
 هست کابین خزه خون صلی
 بفرود دست بنزد منعت از
 رساند ترا کسی استیب
 بزنی در جوار من آستان
 اندر آنکه در جهان محنی

سپه بجم آن ساکت بن دین
 بر زن کشت عاشق آن مشوم
 بود آن زن ز آل یوسفیان
 هر پنج پس جو کشت عاشق او
 کشت ازین سپهر معا و آگاه
 گفت کار تو با کمال شود
 کرد و در کار خویش شیردلی
 که تو فارغ کنی و لطم زین کار
 زن ترا با نبرد زینت و زین
 سب و مرکب ترا و بهم درین
 مردد بر زهر عشق زینت

در این جهان صفت کشتن
 هر کس که ازین منط باشد
 با چنین کس علی زبانیست
 کرم الله وجهه و قصه بن محمد علیه اللغنه و سخن آن
 آن سپه او را لغت و نهر
 آن نگویند از ترز را سب و دم
 منعم و مال دار و خوب جوان
 کفرش در میان عاقبت او
 مرد ارکشت کار جمله تابه
 و بن چنین زن ترا حلال شود
 هست کابین خزه خون صلی
 بفرود دست بنزد منعت از
 رساند ترا کسی استیب
 بزنی در جوار من آستان
 اندر آنکه در جهان محنی

شب آید رفت در سحر
رفت وقت سحر ز هر نماز
مرو را خسته دید گفت ای مرد
سفل از خواب خوش چو شد بیدار
میر چون در من ساز شد مشغول
رفت و زخمی زدش بکت پرشت
مردم از هر سوئی فرار رسید
بگرفتند مرد را در حال
که که نشد مرد مرا این کار
که مرا این معاویه فرمود
جان بداد آن زمان علی در حال
مسکه کردند مرد را پس از آن
و اگر نشد مرد شادمانه برشت

آنچنان بی حفاظی از سحر
میر چید در چو شد خسته فرار
گاه روز است بر داین زده
مرصه نشست از بی کار
آن سر انداز مرد حجت بوی
که بدان زخم صعب مرده بگشت
پرده بر مرد بد کنش برید
کرد از وسیر زخم خورده بوی
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون نذار دستود
خانه نران سبب گرفت بوی
رفت وقتی سوی چشم جان
آنچنین حکم یارب این جویت

فصل فی ذمه اعداء و حواده

حال ما بود خصم او حالی
حال مشکین نبود بر خورشید
انکه مرد و ده او تلبیس است

لیکت خالی ز حنیف با حالی
خال بر دیده بود لیکت پیدا
آن نه خالی وزه عم که ابله است

و ای که در سحر چو شد خسته
میر چید در چو شد خسته فرار
گاه روز است بر داین زده
مرصه نشست از بی کار
آن سر انداز مرد حجت بوی
که بدان زخم صعب مرده بگشت
پرده بر مرد بد کنش برید
کرد از وسیر زخم خورده بوی
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون نذار دستود
خانه نران سبب گرفت بوی
رفت وقتی سوی چشم جان
آنچنین حکم یارب این جویت

حالی
این حکایت

و ای که در سحر چو شد خسته
میر چید در چو شد خسته فرار
گاه روز است بر داین زده
مرصه نشست از بی کار
آن سر انداز مرد حجت بوی
که بدان زخم صعب مرده بگشت
پرده بر مرد بد کنش برید
کرد از وسیر زخم خورده بوی
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون نذار دستود
خانه نران سبب گرفت بوی
رفت وقتی سوی چشم جان
آنچنین حکم یارب این جویت

یعنی از خان زبون بودی
بزرگوار بودی چون بودی
موت ملک از کجاست
از بی آن صورتی
دور از آن دوری
از آن دوری
جانب هر که باغی
از کجاست من
که او را در پیش
و چون خان
شماره است خان

بزرگوار بودی
بزرگوار بودی
بزرگوار بودی
بزرگوار بودی

چه خطه دارد آل بوسفیان
آل و ان و آل سفید زیاد
با علی کی بود محنت دوست
در ره دین کی زیاد بدند
دور دورند در نهاد سمرت
دین باغی میان خوف درجا
کی بود آن کسی حکیم که او
گذر از بهر لوت و باد برت
از برای دوسیه روغن کاو
هر که او بر علی برون آید
هر که باشد خوارج و ملعون
یعنی کردن بر حسین نیست
آنکه بر سر تفسه برون آید
مصطفی کا و رفتن از دنیا
جمله اصحاب مرور گشتند
گفت بکذا شتم کلام الله
آنکه زلمیس حلیه جوید و عد

که بر آرد نامشان بزبان
که رفتند جز را و عناد
کی زبیر عوام بابت اوست
طایغان بسچو قوم عادی
باغیان ز باغهای بهشت
طمع بخت دان و بیم قضا
در دکان دماغ شش سپلو
سینه را همچو تله الموت
معدده چون آسیا کلو چون باو
روز محشر بگو که چون آید
واجب آنست کش بریزی خون
علی از رون از حکیمی نیست
سوی عاتل بدان که چون آید
چون بسجید مندل عقی
که چه بکذا شتی بر شفته
عمر تم را کلو گسید نگاه
او مراد ریس را چه دانند